



## پیغام عشق

قسمت سیصد و بیست و سوم





به نام خدا 🙏

با تکرار ابیات مولانا روزن دلمان را به سوی نور عدم بگشاییم.

آیا می‌دانیم که موتور من ذهنی با خواستن‌های مداوم کار می‌کند و بیشتر می‌خواهد و دعاها بیش بر اساس بیشتر کردن همانیدگی‌ها یش است، و نمی‌داند که چقدر به زیانش تمام می‌شود. خداوند از گرم بی‌نهایتش صلاح او را می‌داند و به دعا‌های من ذهنی او گوش نمی‌دهد.

مولوی، دفتر دوم، مثنوی، بیت ۱۴۰

بس دعاها کان زیان است و هلاک

وز گرم می‌نشنود یزدان پاک

قانون جبران و قدر دانی از زندگی، نگارین است، زینت جسم و روح است. مبادا زندگی را مردگی کرده و با زرنگی من ذهنی، حرص، درد، ترس، خشم، حسادت و حس گناه را به جان خود بریزیم و به زبان من ذهنی بگوییم خدایا شکرت من ناسپاس نیستیم. بلبل‌باشیم و آواز و مشعل یاسین بزرگانمان را بخوانیم تا عطر خرد از جان‌های فضاگشا همه جا را پُر کند، نه من ذهنی که کلاغی است حریص و دزد و فقط به دنبال لجن و کثافات دردهای پوسیده و باورهای کهنه است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۰

نگارا، مردگان از جان چه دانند؟

کلاغان قدر تابستان چه دانند؟

وقتی هر لحظه با زندگی اُستی می‌کنیم، پدر که نماد کائنات است مارا در صلح و پذیرش اتفاق این لحظه کمک می‌کند و تمام هستی در نظرمان چون بهشتی جلوه می‌کند.

مولوی، دفتر چهارم مثنوی، بیت ۳۲۶۳



من که صلحم دائماً با این پدر

این جهان چون جنت استم در نظر

چقدر سعادت می‌خواهد که در مقابل زندگی مقاومت نکنیم و نگوییم که من می‌دانم، یا خود را با دانش و سوادمان هم هویت نکنیم. انسان خردمند در سکوت به دانایی زندگی وصل است و هزاران ترجمان زندگی از زبان او سخن می‌گویند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء و سِجَل

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

از خود بپرسیم ما چگونه سپاسگزار زندگی هستیم؟ وقتی می‌دانیم خدا چشمه کوثر و فراوانی‌اش را به ما عطا کرده است و ما هر لحظه تازه می‌شویم باز هم می‌ترسیم و با کمیابی اندیشی من‌ذهنی جسم و روحمان را می‌خشکانیم، انسان با ناسپاسی به زندگی خشک می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

خداوند بی‌نهایت و ابدیتش را به ما بخشید، خردی که تمام کاینات را اداره می‌کند در اختیار ما گذاشت، ولی ما داریم منقبض شدیم، مقاومت کردیم و خوی خسیس من‌ذهنیمان را به رخ زندگی کشیدیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴

من چه کردم با تو زین گنج نفیس



تو چه کردی با من از خوی خسیس

خداوند در سوره عادیات می‌فرماید که انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. مولانا می‌گوید: از ناسپاسی بشر است که انسان به درد می‌افتد و روزن دل را به روی نور عدم می‌بندد و خود را از عشق و خرد الهی محروم می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت: که انسان لربّه لکنود

هزاران اسرار زندگی منتظر چشم عدم بین و دل پر نور ما هستند، تا آثاری از غیب و فضای یکتایی که چشمهای حسی ما قادر به دیدن آنها نیست را ببینند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۱۴

صد هزار آثار غیبی منتظر

کز عدم بیرون جهد با لطف و بر

راضی و سپاسگزار باشیم تا روزن دل ما به سوی عدم باز و بازتر شود، این قانون زندگیست که با قدردانی و رضایت فضای درون ما باز شده و از ابرهای رضایت بر آسمان گشوده شده درون ما برکات، اسرار و نعمتهای الهی می‌بارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم



ما وقتی به گرفتاری و درد می افتیم و دچار ریب المنون می شویم فقط خدا را صدا می زنیم و او را می طلبیم، این دردها برای بیداری ما از خواب ذهن است تا بفهمیم که در من ذهنی اشکال داریم، اگر همه دنیا را به ما بدهند جای طلب و نیاز ما به خدا و آزادی از بند همانیدگی ها را نمی گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۰۳

درد آمد بهتر از ملک جهان

تا بخوانی مر خدا را در نهان

تاکنون فکر کردیم که آنچه با من ذهنی عمل می کنیم درست است و خانه دلمان را پر کردیم از همانیدگی ها و دلبستگی هایی که هوشیاری حضور را می دزدیدند، بزرگانی چون مولانا به ما آموختند که گنج درون ماست و باید این مرکز پر از همانیدگی را ویران کنیم.

مولوی، رباعیات، بیت ۳۱۹

ویران کردم به دست خود خانه دل

چون دانستم گنج در ویرانی است

با فضاگشایی معشوق را می بینیم. در چیزهای دنیایی به دنبال عشق نباشیم و بدانیم آنها همه سودایی و پر از دردسر و گذرا هستند. دیدار معشوق به ما قدرت، امنیت، عقل و هدایت می دهد و اینها را در مرکز عدم شده خود بیابیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷

غیر معشوق ار تماشایی بود

عشق نبود هرزه سودایی بود



با خودمان صادق باشیم و از خودمان بپرسیم برای چه منظوری به این دنیا آمده‌ام؟ آیا آمده‌ام پولی جمع کنم و درسی بخوانم و همسر بگیرم و بچه‌دار شوم و بعد بمیرم و بروم؟ منظور زندگی و تکامل هوشیاری این است که خدایی که بی نشان است در انسان فضاگشا با نشانه‌هایی جلوه کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۵

آمده‌ای که راز من بر همگان بیان کنی

وان شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

قطره در دریا نمی‌گوید من کجا و دریا کجا؟ ما هم که امتداد زندگی هستیم نباید با من ذهنی بگوییم من کجا و خدا کجا؟ با تسلیم ما همراه سیل‌های زندگی به سوی دریای بیکران عدم می‌رویم، و از آفت‌های مقاومت و قضاوت و همانیده شدن در امان هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۴۳

ای قطره گر آگه شوی، با سیل‌ها هم‌ره شوی

سیلت سوی دریا برد، پیشت نباشد آفتی

من ذهنی مسئله می‌سازد و مشکلات را بزرگ می‌کند و با انقباض و فضا بندی قفلی محکم بر آن می‌زند. گشایش هر قفلی با پذیرش و فضاگشایی در مقابل اتفاق این لحظه صورت می‌گیرد، با نارضایتی درهای بیشتری را به روی خود می‌بندیم، شناسایی همانیدگی‌ها مساوی آزادی ما از بندهای اسارت است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا



اگر ما ذهن را ساکت کنیم پیغام زندگی یا وحی الهی را دریافت می‌کنیم گاهی یک اتفاق در زندگی، نامه‌ایست از طرف خدا تا به ما بگوید: راه درست کدام است و به سوی من بیا. افسوس من ذهنی، نه نامه می‌خواند و نه راه می‌داند، آنقدر در حیل‌های من ذهن درد می‌کشیم که بفهمیم نباید درد بکشیم و باید با تسلیم به دانایی زندگی وصل شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۷۲

صد نامه فرستادم، صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌خوانی

گر نامه نمی‌خوانی، نامه تو را خواند

وَر راه نمی‌دانی، در پنجه ره دانی

خدا عاشق خودشه و ما هم که از جنس خدا، زندگی و هوشیاری هستیم می‌خواهیم اصل خود را بیابیم تا قائم به ذات خود شویم، در واقع عشق در جستجوی خویش است نه خویشی نسبی، مثل پدر و مادر و فرزند، این عشق‌ها تنها راهنمای ما به اصل خودمان هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۴۹

برادرم، پدرم، اصل و فصل من عشقست

که خویش عشق بماند، نه خویشی نسبی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۷۵

گفتم بسته ست دلم

گفت منم قفل گشا



گفتم گشتی تو مرا

گفت من از تو بترم

من و خدا یکی هستیم وقتی دل ما گرفته است درهای زندگی به روی ما بسته می‌شود، وقتی دل ما در شکر و رضا و فضاگشایی ست زندگی هم از ابرهای رضا بر آسمان دل ما برکت می‌ریزد. وقتی با من ذهنی می‌خواهیم مسئله‌های زندگی رو حل کنیم، مسئله‌های دیگری بوجود می‌آید که روزن دل ما بسته می‌شود، گشایش وضعیتهای زندگی ما بسته به فضایی است که در درونمان با تسلیم و سپاس می‌گشاییم و تا به من ذهنی نمی‌بریم به زندگی زنده نمی‌شویم و رشد و هدایت نخواهیم یافت.


مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۵۴۹ و ۵۵۱

چون ز زنده مرده بیرون می‌کشد

هر که مرده گشت او دارد رَشَد

مرده شو تا مُخْرَجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ

زنده‌ای زاین مرده بیرون آورد

با سپاس از برنامه گنج حضور 





سلام بر رهروان عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل

خدای گفت که انسان لربه لکنود

از ناشکری و قدر ناشناسی ماست که روزن دل ما بسته شده است، و خداوند در سوره عادیات آیه ۶ فرموده:

"همانا انسان بسیار به پروردگارش ناسپاس است."

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۷۷۴ الی ۴۷۷۶

من چه کردم با تو زین گنج نفیس؟

تو چه کردی با من، از خوی خسیس

من تو را ماهی نهادم در کنار

که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک

تو زدی در دیده من خار و خاک

خداوند می‌فرماید: من گنج بیکران خود را توجه، ایثار، خرد، فراوانی، نیروی شفافبخشی، شادی و هزاران برکت به تو دادم و از تو خواستم که مرکزت را عدم کنی تا تو را هدایت کنم، اما تو در مقابل منقبض شدی و مقاومت کردی. من میخواستم خودم را به صورت ماه و روشنایی و زیبایی در کنار جسم تو قرار دهم که تا روز قیامت غروب نکنی و جاودانه شوی، اما تو در عوض این بخشش، نور خالص و پاک، زنده شدن به من، هر لحظه درد و خار و خاشاک را به چشم من



کردی و با عینک درد نظاره گر بودی و نگذاشتی من با نور خالص ببینم، و این نشان قدر ناشناسی ماست، به همین دلیل است که می‌فرماید: از ناسپاسی ماست که روزن دل بسته شده و به او وصل نیستیم.

و در دفتر سوم مثنوی بیت ۲۸۹۵ تا ۲۸۹۷ در باب شکر و سپاس می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۲۸۹۵ تا ۲۸۹۷

شکر نعمت، خوشتر از نعمت بود

شکر باره کی سوی نعمت رود؟

شکر، جان نعمت و نعمت چو پوست

زانکه شکر آرد، تو را تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه

صید نعمت کن به دام شکر شاه

شکر، جان نعمت است، شکر بیداری است، و شکر و رضاست که سبب می‌شود فضا باز شود و ما به کوی حضرت دوست، دست یابیم. شکر نعمت از خود نعمت دلنشین‌تر و گواراتر است، زیرا خاصیت شکر در ذات هشیاری وجود دارد، و کسی که مرکزش عدم شده، شکر باره شده و دائماً در حال شکر است. شکر باره به نعمت توجهی نمی‌کند، زیرا اگر توجهش به نعمت رود با آن همانیده می‌شود.

شکر جان نعمت است و نعمت مانند پوست است، چرا که نعمت اصلی، خود شکر کردن است که سبب می‌شود فضا باز شود و ترا تا کوی دوست، زنده شدن به خدا برساند. نعمت باعث غفلت شده و شکر و سپاسگزاری از خدا، برای زنده شدن به او باعث بیداری انسان می‌شود، در حالیکه در دام شکر خدا هستی با مرکز عدم نعمتها را صید کن.



ناسپاسی خدا و انسانهای زنده به او، باعث شده خاصیت قبله شناسی یعنی عدم شناسی در ما از بین رفته، و ما بدین گونه نمی توانیم از من های ذهنی خلاص شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸

چون شوی تمییز ده را ناسپاس

بجهد از تو خطرت قبله شناس

و تنها با فضاگشایی و کار روی خود و صبر و شکر و رضاست که میتوانیم عملاً در خدمت خدا، و به خردی که تمام کائنات را اداره می کند وصل شده و هزاران برکت را به جهان بخش کنیم. در صورتیکه با هشیاری جسمی ببینیم و عینک همانندگی بر چشم داشته باشیم، یعنی ممیز را ناسپاسیم، اما در صورت ستایش مرکز عدم، عدم گسترده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگوئید از طریق انبساط

جناب مولانا در غزل ۱۳۴۵ به ما فرمود: که ما قدر و ارزش زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خدا را نمی دانیم، بنابراین ما از جنس خورشید نخواهیم شد و به مرض همانندگی ها دچار خواهیم شد. پس اگر در مداومت و کار روی خود و رعایت قانون جبران از هر جنبه ای، جدی باشیم، هشیاری جسمی و زمان مجازی را به زندگی پس داده و به این لحظه ابدی آمده و به بی نهایت خدا زنده می شویم. در غیر این صورت ما به صبح کاذب چسبیده و از صبح صادق بی خبریم. چنانکه در مثنوی دفتر سوم بیت ۳۱۰ تا ۳۱۲ می فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۱۰ تا ۳۱۲

ناسپاسی و فراموشی تو



یاد نآورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد

چون دل اهل دل، از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن

همچو ابری گریه‌های زار کن

امیدوارم که ما فراموش نکرده باشیم که چه برکاتی از زندگی نصیبمان می‌شود، توسط بزرگانی چون مولانای جان و پدر معنوی عزیز و بزرگوارمان استاد شهبازی نازنین که چراغ راهمان هستند در جهت بیداری از خواب ذهن و زنده شدن. حال وظیفه من به عنوان عضو کوچکی از خانواده بزرگ گنج حضور این است، تا با کار روی خود و با مداومت در این کار معنوی بزرگ و رعایت قانون جبران، حداقل گوشه کوچکی از زحمات بیکران پدر معنوی عزیزم را جبران کنم.

مولوی، مثنوی دفتر اول، ابیات ۳۲۵۲ تا ۳۲۵۳

نی مشو نومید، خود را شاد کن

پیش آن فریاد رس، فریاد کن

کای محب عفو، از ما عفو کن

ای طیب رنج ناسور کهن

با احترام سارا - شیراز



سلام و عرض ادب خدمت استاد عزیز و همراهان عزیز گنج حضور

برداشتی مختصر از غزل شماره ۱۳۴۵، برنامه ۸۶۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل

چون رسد نوبت خدمت، نشوم هیچ خجل

مولانای عزیز در این بیت از زبان همه انسانها به خدا می گوید؛ به من از آن می غیبی خودت بده تا چهار بعد وجودم شکوفا شود، تا وقتی که موقع خدمت، یعنی زمانی که تو با نشان دادن همانیدگی ها می خواهی مرا بیدار کنی شرمنده نشوم و بتوانم در اطراف اتفاق لحظه فضاگشایی کنم، و از طریق ارتعاش از این می به اطرافیانم بدهم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵

خدمتی می کن برای کردگار

با قبول و ردّ خلقانت چه کار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس

نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل

نماز یعنی موازی بودن با خدا، اگر با فضاگشایی به موقع، همانیدگی ها را به حاشیه برانیم جان اصلی ما سبک می شود، چون از هیاهوی من ذهنی نجات می یابد، و از طریق سکون و سکوت به اصل خود وصل می شود. من ذهنی مانند زاغ بد شگون و بد شوم است، وقت شناس نیست، بجای اینکه در این لحظه ابدی زندگی کند در گذشته و آینده زندگی می کند.



فضاگشایی را نمی‌شناسد و با سر و صدای ذهنی قطع کننده ارتباط ما با خدا می‌شود. عاشقان واقعی همیشه در نمازند و لحظه به لحظه فضاگشایی می‌کنند و به عهد الست «بله» می‌گویند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

چو گه خدمت شه آید من می‌دانم

گر ز آب و گِلَمِ ای دوست نیمِ پای به گِل

اگر هر لحظه ناظر بر ذهن باشیم موقع خدمت به شاه یعنی فضاگشایی هشیار هستیم، اگر مرکز ما عدم باشد با وجود داشتن جسم، پیمان به گل همانیدگی‌ها گیر نمی‌کند. گرچه که افتان و خیزان زیادی داریم ولی آگاه هستیم و اجازه نمی‌دهیم که من ذهنی تمام هشیاری ما را بدزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت

دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل

ای خدا دلم را باز نگه دار، از همانیدگی‌ها پاک کن و از حیل‌های من ذهنی دور نگه دار، فضاگشایی را برایم آسان کن تا راز تو را که از طریق انسانهای زنده به حضور به من می‌رسد را با گوش عدم شنو درک کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

لذتِ عشقِ بُتان را ز زحیران مَطَلَب

صبح کاذب بود این قافله را سخت مُضِل



شادی، برکت و عشق زندگی فقط، از خوب رویانی که به خدا زنده شده‌اند مرتعش می‌شود، کسانی که فقط با عینک همانندگی‌ها می‌بینند، خودشان دردمند هستند و دائم در حال گله و شکایت هستند و مانند صبح کاذب گمراه کننده هستند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

من بحل کردم ای جان که بریزی خونم

وَر نریزی تو مرا، مَظلمه داری نه بحل

خدایا من با فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه تسلیم تو هستم، آماده‌ام که نسبت به من ذهنی بمیرم چون این جان جسمی من به جز تو خریداری ندارد، هشیاری جسمی توان اینکار را ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ دستۀ خویش را

رو به جراحی سپار این ریش را

و اگر خون من ذهنی‌ام ریخته نشود، یعنی من با مقاومت خود در برابر خدا ستیزه دارم، پس من ذهنی با راهکارهای ناقص خود مرا به تاریکی ذهن می‌برد و در آن حالت به خودم و دیگران ستم می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

پس خموش کردم و با چشم و به ابرو گفتم

سخنانی که نیاید به زبان و به سِجِل

خدایا من آماده‌ام که ذهنم را خاموش کنم و تدبیرهای نابخردانه او را بکار نگیرم. تا بدون سر و صدای ذهن از طریق ارتعاش عشق که از فضای گشوده شده می‌آید، تو از طریق من حرف بزنی و عمل کنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

گر چه آن فهم نکردی تو، ولی گرم شدی

هله گرمی تو بیفزا، چه کنی جُهدِ مقل

در حالت تسلیم و فضاگشایی راستین حداکثر تلاشم را می‌کنم، خط کش من ذهنی را کنار می‌گذارم، بدون مقایسه با صبر و تأنی به خدا توکل می‌کنم. آنگاه نیروی کن فکان بدون اینکه من ذهنی من بفهمد همانیدگی‌ها را می‌اندازد، و من از طرف زندگی گرم می‌شوم، گرمای عدم به چهار بعد وجودم می‌ریزد، از درون شادی بی سبب را حس می‌کنم و روا می‌دارم که همه شاد زندگی کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

سردی از سایه بُود، شمس بُود روشن و گرم

فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل

هشیاری جسمی سرد است و به سایه چسبیده، با مقاومتی که دارد نمی‌تواند از اصل زندگی دستِ اول استفاده کند و فقط نشتی از برکتِ زندگی را می‌گیرد. ای انسان مقاومت و قضاوت را کم کن اجازه بده خورشید درونت طلوع کند، تا از گرمای آن چهار بُعد وجودت گرم و یخ همانیدگی‌ها یث آب شود آنگاه گدای زندگی از سایه نیستی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست

چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل





وقتی که با فضاگشایی و تسلیم همانیدگی‌ها کنار رفتند و مرکز عدم نمایان شد هشیاری حضور را برای لحظاتی تجربه کردم. یعنی وقتی که شمع حضور آمد تمام قندیل‌های ذهنی، تدبیرهای من ذهنی را شکستم، چون آنقدر شمع حضور نورانی بود که دیگر نیازی به چلچراغ‌های ذهن نداشتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۵

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

که گرفتار شدست او به چنین علت سل

انسان تنها باشنده‌ایی است که می‌تواند در همین جسم خاکی به خدا زنده شود، ولی من ذهنی قدر و منزلت این جایگاه را نمی‌داند، انسان من ذهنی گرفتار مرضی و گیردار همانیده شدن است، و در حالیکه نور حضور بالقوه در درونش است، من ذهنی را اصل می‌داند و از قندیل‌های بی رمق ذهنی طلب نور می‌کند. در نتیجه گرفتار درد و رنج حاصل از کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها می‌باشد.

با تشکر از برنامه گنج حضور و همکاران محترم این برنامه 🙏

ارادتمند شما، رضوان از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)